

خطابهء تدفین

کمیتهء برگزار کننده بزرگداشت پوران بازرگان از زبان او:



هفتاد سال زندگی من بسیار آمد و جسم فرسوده من در چشم به هم زدنی به اندکی خاکستر بدل شد، اما من با آرمان هایم، با زندگی و مبارزه میلیونها انسان رنجبر دیگر در سراسر کره زمین به حیات و فعالیت خود ادامه می دهم. باید به اختصار برای همکان بگویم که من این سهم خود از زندگی را چگونه سپری کردم و چرا با رضایت خاطر، بی هیچ تأسف و پشیمانی از صحنه خارج می شوم. همان طور که آرزو می کردم تا آخر روی صحنه ماندم. من این سهم از زندگی را آنطور که خواستم زیستم. خوب زیستم. فدایکاری درکار نبود، اگر جز در این راه می زیستم شایسته نبود و آن را جرم تلقی می کردم. من خوشبخت بوده و هستم زیرا رهروان راه آزادی و عدالت بدون تردید فراوان خواهند بود.

من دختر زاده شدم. مناسبات اجتماعی مردسالار به دلایل تاریخی و فرهنگی اش زن را فرودست مرد می خواست و آن را با برخی گفتارهای مقدس در می آمیخت. من باید دربرابر این مناسبات ظالمانه در حد خودم می ایستادم. غریزی این کار را می کردم. ناگزیر شده بودم به کمتر از کلاس نهم بسنده کنم. پس از چند سال رنج خانه نشینی دست به کار شدم و به ادامه تحصیل تا دیپلم به صورت داوطلبانه و اخذ لیسانس پرداختم. کارنامه ام بسیار موفق بود. دوره دانشگاه من در مشهد مقارن فعالیت های سیاسی و اجتماعی سالهای ۱۳۹۹ تا ۴۲ بود. به فعالیت سیاسی روی آوردم. از محدود دخترانی بودم که چنین برخوردي داشتم و تعقیب ساواک مرا به اهمیت کار و موضع واقف می کرد. بی آنکه خود بدانم به مبارزه برای آزادی و دموکراسی پیوسته بودم که به گمان خودم از مبارزه برای رهایی زن از سلطه مردسالاری و کسب حیثیت انسانی زن جدا نبود. من با موجی همراه شدم که به سانسور و اختناق حاکم اعتراض داشت. من در این راه با جمعی بسیار همراه بودم. ما نمی توانستیم دربرابر اوضاع خود و دیگران بی تقاضت باشیم. اگر ما به سراغ سیاست نمی رفتیم او که حتی به سراغ ما می آمد و سرنوشت ما را رقم می زد. شرکت در فعالیت سیاسی برای ما چرایی نداشت، تنها چگونگی آن مطرح بود. تحت تأثیر آنچه در محیط زندگیم می گذشت و با همان جوییار فرهنگ اصلاح طلب مذهبی که در شهر ما وجود داشت به تشکیل «انجمن اسلامی پانوان مشهد» دست زدیم. همکاران من دختران و زنانی بودند از خانواده های مشابه که در سالهای بعد شهیدان متعدد، حتی در جنبش کمونیستی، دادند. چنانکه از خانواده خودم ۵ نفر در این راهها جان دادند.

بعدها در تهران، زمانی که فوق لیسانس می خواندم و دبیر شدم با کسانی که سازمان مجاهدین را بنیان گذاشتند آشنا شدم. به برکت رابطه ای که برادرم منصور با آنها داشت با آنان درآمیختم و در کنارشان چیزها آموختم. می گویم در کنار، زیرا هرگز به اطاعت کورکورانه نپرداختم. حتی درباره مسلمات قرآنی که آنها

را در آن زمان راهنمای خود می دانستیم از پرسش و استفهام و تردید بری نبودم. یادم هست از مسؤول کلاس ایدئولوژی مان پرسیدم این چه معنا می دهد که در سوره ۲۳ قرآن (مؤمنون) آیه ۶ برای همبستری با زنی که به بردگی گرفته شده حتی عقد لازم نیست؟ و طبعاً توجیه مسؤول مرا مقاعد نمی کرد. آخر خود سازمان هم به این به اصطلاح جزئیات کاری نداشت و از قرآن آنچه را که به درد مبارزه اش می خورد بر می گزید. کاری که همه کرده و می کنند. جمهوری اسلامی هم برای مصالحش جز این نکرده و نمی کند. به هر حال، برخورد مستقل به ویژه در امر سرنوشت زن مرا رها نمی کرد. چنان که بعدها هم نکرد و این در برخی موارد چندان هم خوشایند برادران یا رفقا نبود و توان انشکیلاتی اش را هم می پرداختم.

در آن زمان، در سازمان ما همه شغل و حرفه ای داشتند. من دبیر دبیرستان های تهران بودم. جمعی از بازاریان و روحانیون به اصطلاح آن روز مترقی که روش فکران بورژوازی مذهبی بودند دبستان و دبیرستانی دخترانه تأسیس کردند به نام «رفاه» و در جستجوی کسی بودند که مدیریت دبیرستان را به او واگذارند. من مدیریت را پذیرفتم و به تدریج این مؤسسه فرهنگی خصوصی به پشت جبهه سازمان بدل شد که تا سال ۱۳۵۲ ادامه یافت و من این را در جای دیگری شرح داده ام.

ازدواج من با محمد حنفی نژاد در همین دوره بود. سال ۱۳۴۸. ملزمات مرحله مبارزاتی آن روزها که ما و گروه های انقلابی دیگر دست اندکار آن بودیم کلیه امور خصوصی را تابعی از امر مبارزه می کرد. جز این چاره ای نبود. نمی شد زندگی عادی و مرسومی داشت و در عین حال، با دستگاه جهنمی سرکوب هم جنگید. منطق مبارزه ایجاب می کرد که «در این راه هرچه سبک بال تر باشیم نه با کوله بارهای ثروت و شهرت و رفاه». انتظار من از ازدواج یک زندگی عادی که امروز برخی می پندارند نبود. پیشبرد امر مبارزه برای مان اصل بود و چه بهتر که چنین بود. آنچه در صددش بودیم نه کاری خرد بلکه ستრگ بود.

از شهریور سال ۵۰ که با یورش ساواک عده کادرها و فعالین سازمان دستگیر شدند، ما مسؤولیت جدیدی به عهده گرفتیم که برای من بسیار ارجمند بود. بسیج خانواده های زندانیان مجاهد برای جلوگیری از اعدام دستگیر شدگان. پشت در زندان قزل قلعه جمع می شدیم و خانواده ها یکدیگر را می شناختند. تا آنجا که می دانم این برای نخستین بار پس از ۲۸ مرداد و خرداد ۴۲ بود که این تعداد از خانواده ها برای امری مردمی و دموکراتیک بسیج می شدند. بیش از صد نفر از زنان به مدت ۲۰ روز در قم در منزل آیت الله شریعتمداری که نفوذ قابل توجهی روی دستگاه حکومت داشت تحصن کردند. این تحصن ابعاد مختلفی از تدارکات، تبلیغات ارتباطات حقوقی و نیز افشاگری داشت که در اشکال گوناگون انکاس می یافت. سازمان که صرفاً پشتیبان ما بود آن روزها توان آن نداشت که خود مستقیماً بر جریان کارها نظارت کند. همه چیز در دست خود زنان بود. سازمان می خواست روحانیت را در بن بست قرار دهد تا موضع بگیرند، این اگر نتیجه ای به سود زندانیان داد که چه بهتر و گرنه آنها و سکوت دیرین رضایت آمیز و همکاری شان با رژیم شاه افشا خواهد شد. تمرین کار جمعی و اجتماعی برای ما زنان طبقه متوسط و پایین و نیز آموزشی که در این راه از جوانب مختلف می گرفتیم کم اهمیت نبود.

در همین مدت، ارتباط گیری با زندانیان و سازماندهی ارتباط و انتقال اخبار و اسناد به داخل زندان و از زندان به بیرون از طریق جاسازی و رمزنویسی و چاره جویی های دیگر، تمرین دیگری برای کار زنان بود. علاوه بر اینها ما با خانواده های دیگر گروه های مبارز که به لحاظ ایدئولوژیک مانند ما نبودند آشنا شدیم و ارتباط و همدردی و همبستگی بین ما تجربه دیگری برای تحمل دیگران بود. رابطه ما با خانواده های زندانیان چپ برای خود من دستاورده بود که تا آخر عمر بدان ادامه دادم. من هرگز از آنها نبریدم، هرچند برخی از آنها برخورد مشابهی با من یا با ما نداشتند. همین روش را در بسیج خانواده ها در دوره های بعد در سازمان پیکار و در تبعید هم ادامه دادم. برخی از مادران یا خانواده های فدایی و غیره را تا آخر از بهترین دوستانم دانستم.

رژیم شاه به دستگیری و شکنجه و اعدام و کشتار مبارزین ادامه می داد و ما دیگر برخی از همزمان خود از جمله حنفی نژاد را از دست داده بودیم. اردیبهشت سال ۵۲ من ناگزیر شدم مخفی شوم و بیش از یک سال در خانه های تیمی بسر بردم با وظایفی که به کلی با آنچه در مدیریت دبیرستان و بعدها در مشارکت در بسیج و سازماندهی خانواده ها و ارتباط با زندان انجام داده بودم تفاوت داشت. با این وضع جدید هم باید خود

را انطباق می‌دادم، مگر نه این است که هدف ما از جمله حفظ موجودیت سازمان رزمنده ای بود که با عملیات مسلحانه خود علیه رژیم و پشتیبانان امپریالیستش می‌خواست زمینه را برای انقلاب مردمی و سرنگونی رژیم فراهم کند؟ دشواری های این کار برای تک تک اعضا و فعالین سازمان دربرابر هدف متعالی ای که در نظر داشتیم همه قابل تحمل بود. بازهم تکرار می‌کنم که فدایکاری درکار نبود. خوشبختی و احراز حیثیت انسانی ما در پیشبرد امر مبارزه بود و ما این را با جان و دل پنیرا بودیم، قبل از هرچیز برای خودمان و حیثیت مان. این منطقی سنت که همه مبارزان دارند.

باری مرداد سال ۵۲ ترتیبی داده شد که من و چند نفر دیگر به خارج منتقل شوند و از آن پس من در بخش خارج کشور سازمان فعالیت داشتم (محل کارم عراق بود) با وظایفی از نوع دیگر با دشواریهایی از نوع دیگر که باید از پیش پا برداشته می‌شد. در جریان فعالیتهای این دوره در رابطه با رادیو میهن پرستان و رادیو سروش و فعالیت های دیگر، با تراب حق شناس که از سالها پیش می‌شناختم ازدواج کردم (۱۲۵۳). در این ازدواج نیز هیچ امری بالاتر از امر مبارزه و ملزمات آن (هرچه باشد) نداشتیم. ارتباط با جنبش فلسطین و کار در بیمارستان هلال احمر فلسطینی در دمشق و بعد (در درورهء جنگ داخلی لبنان) در اردوگاه صبرا در بیروت از اینجا شروع شد، زیستن در بین ستمدیگانی که سر خم نمی‌کنند و می‌رزمند از بهترین دوران های زندگی من بود. بعدها به ترکیه منتقل شدم که سازمان پایگاهی ارتباطی و تدارکاتی در آنجا تأسیس کرده بود. زندگی مخفی، کار در کارگاه های سری دوزی یا کارگری در هتل و انتقال سلاح از یک کشور به کشور دیگر. اینها هم تجربه ای بود در کنار آموزش و آمادگی برای کارهای آینده. آشنایی با زندگی زحمتشکشان دیگر ملت ها چشم مرا هرچه بیشتر به سنتی طبقاتی که فقط شامل یک ملت نیست، بلکه جنبه ای جهانی دارد بازتر کرد.

با افزایش تجربه و فعالیت سیاسی و نظامی و پیشرفت ساز و کار درونی سازمان و جامعه، در سازمان ما، ایدئولوژی تدوین شده در سالهای قبل (که البته با درک سنتی روحانیون و در رأس آنها خمینی متفاوت و گاه متضاد بود)، در کار روزانه و در ذهن اغلب ما زیر سؤال رفت و بنادرگیر طی مدت چند سال به درکی منجر شد که به طرد ایده های مذهبی و گرایش به مارکسیسم انجامید. هریک از ما طبق تجربهء خود از یکی دو سال پیشتر نوعی آمادگی داشتیم ولی با تصمیم رهبری سازمان بود که تغییر ایدئولوژی رسماً اعلام شد. من البته از پیشروان این تحول نبودم ولی می‌توانستم آن را بفهمم و با آن همراه شدم. خطاهای جبران ناپذیری که طی این پروسه رخ داد نمی‌تواند بر جوهر انقلابی و پیشروانهء رهایی از اندیشه های مذهبی سرپوش بگذارد. شیوه هایی که برای استقرار این تحول به کار گرفته شد مورد تأیید بسیاری از فعالین سازمان (اگر از واقعیت امر مطلع می شدند) نبود ولی در مناسبات حاکم در یک سازمان چریکی با محدودیت شدید اطلاعات و اخبار و تبادل نظرات، امکان مشارکت در تصمیم گیری جمعی وجود ندارد. این محدودیت، اساساً از طبیعت مبارزه در شرایط خفغان آور و مقابله با ماشین سرکوب رژیم که همه را به ستوه آورده بود ناشی می شد. به گفتهء برشت: «آهای آیندگان، شما که از دل گردابی بیرون می‌جهید

که ما را باغیه است

وقتی از ضعف های ما حرف می‌زنید
از زمانهء سخت ما هم چیزی بگویید.»

معلوم است که آنچه در خلال این پروسه پیش آمد از انتقاد در امان نماند و فقط سه سال بعد این شیوه های کار مورد انتقاد شدید کل سازمان قرار گرفت و علناً منتشر شد (مهر ۱۲۵۷). جالب این است که برخی پس از ۳۰ سال به یاد ما می‌آورند که باید از خود انتقاد کنیم. آنان که غرض ورزی می‌کنند با هیچ سند و حقیقتی نمی‌توان دهانشان را از یاوه گویی باز داشت.

باری، بنا بر وظایف سازمانی، زمانی هم در لیبی (که سازمان در آنجا دفتری داشت) و نیز در عدن که سازمان در ارتباط با جنبش انقلابی عمان (ظفار) فعالیت هایی داشت بسر بردم. همکاری متقابل با جنبش های ملت های دیگر، بُعد انترناسیونالیستی مبارزهء ما را نشان می‌داد. سازمان کوچک ما توانسته بود پیش از این یک پژشک و یک پرستار به آن منطقه بفرستد (دکتر محبوبه افراز و خواهرش رفعت افراز که در دورهء فعالیت من در

مدرسه‌های رفاه رئیس دبستان بود و حالا پرستار در جبهه مبارزین ظفار). مدتها هم در آنجا بسر بردم. تحولات اجتماعی و سیاسی به آستانه سقوط سلطنت نزدیک شد و ما پس از قیام ۵۷ به ایران بازگشتم. فوراً دین ۱۲۵۸. حالا دیگر سازمان پیکار که از دل بخش منشعب مجاهدین بیرون آمده بود به عنوان یک سازمان کمونیستی در ایران فعالیت می‌کرد.

در این دوره، دوباره زمینه برای فعالیت‌هایی که من بهتر می‌توانستم انجام دهم یعنی ارتباطات توده ای فراهم بود. در کلاس‌های مبارزه با بی‌سوادی طبعاً با شناسنامه‌جعی شرکت کردم و مدتها درس می‌دادم بی‌آنکه مرا بشناسند. چقدر آشنایی با رحمتکشان ورامین و کارگران زن کارخانه‌های جاده کرج برایم ارزشمند بود. در کنار اینها بازهم سازماندهی خانواده‌ها و برخی آموزش‌های سازمانی که به زبان ساده برایشان بیان می‌کردم برایم لذت بخش بود. در این دوره دیگر لازم نبود جایی کار کنم. کار فرهنگی سابقم را که به من نمی‌دادند.

باری در این دوره که دو سال و نیم طول کشید به وظایفی در ارتباط با کمیته‌زنان و پسیج خانواده‌های زندانیان و نیز شهدای بخش منشعب و پیکار مشغول بودم. همان طور که در دوره شاه چند بار از دام ساواک نجات یافته بودم، در این دوره نیز چند بار نجات یافتم و توانستم جلالان جدید به قدرت رسیده را قال بگذارم.

تهاجم همه جانب‌های رژیم و کشته‌های سال ۶۰ ما را وادر به خروج از کشور کرد و دوران ۲۵ سال تبعید من شروع شد. این بار، دیگر سازمانی فعال نداشتیم که در صفوی آن و طبق رهنمود آن فعالیت کنیم. باید در کنار حفظ اهداف و ایده‌آل همان بی‌بررسی و ارزیابی کارهای گذشته مان نیز پردازیم. علاوه بر اینها و فوری تر از هرچیز باید به تأمین معیشت با هر وسیله‌ای که امکانش فراهم شود پردازیم. از نخستین ماه‌های ورود به فرانسه به کارهای یدی مشغول شدم که حدود ۲۰ سال ادامه یافت تا بازنشست شدم یعنی به علت ضعف جسمی ادامه کار برایم ممکن نبود. شرافت ما به عنوان انقلابی از جمله در این بود که به هیچ رو نیازمند کسی نباشیم و من این را تا به آخر و با حد اکثر صرفه جویی انجام دادم. در این دوره در کنار رفقای محدود دیگرم به فعالیت سیاسی هم ادامه دادم. هر سخنی را که می‌شد علیه ستم طبقاتی و فرهنگی و جنسی که در ایران اعمال می‌شود بر زبان آورد فریاد زدم. در کنار مبارزان فلسطینی مثل همیشه ایستادم و خوشوقتم که در آخرین هفته‌های بیماریم توانستم هزینه تحصیلی دو فرزند خوانده فلسطینی ام را برایشان بفرستم. چقدر آرامش به من دست داد وقتی فهمیدم پول ارسال شده است.

در کنار کارگران ایران و مبارزه شان برای احراق حقوقشان ایستادم و در هر تظاهراتی که در این تبعیدگاه برپا می‌شد تا آنجا که پایم می‌کشید راه پیمودم. همین طور در راهپیمایی‌های اول مه و شرکت در سازماندهی و تدارک آن، در برگزاری یادبود شهدای قتل‌های زنجیره‌ای و دفاع از کل زندانیان سیاسی تلاش کردم و هرگز تسلیم مصلحت جویی‌های رایج نشدم که بنا بر بادی که از سوی اصلاح طلبان یا از سوی آمریکا می‌وزد به حرکت در می‌آیند. طی سالهای تبعید به یاد شهدای سال‌های ۶۰ و ۶۷ بارها در برگزاری این مراسم و جلوگیری از به فراموشی سپرده شدن این جنایات نقش فعالی داشتم. در مواردی دیگر جلسات جشن ۸ مارس را بر دفاع از زنان افغانی، یا از زنان فلسطینی یا عراقی متمرکز کردیم. در مبارزه با فرهنگ مدرسالارانه که در اعماق ذهن جامعه تبعیدی همچنان سخت جانی می‌کند و گاه نمونه‌های فجیعی از تهمت و ناسزا و در واقع سنگسار به بار می‌آورد هرچه در توان داشتم انجام دادم به طوری که قهر و نفرت را بر سرم فرو ریختند ولی بی‌تزلزل ایستادم. از همه این تلاش‌های عملی که به گمان خودم جزیی سنت از وظایف کمونیستی و در راه مبارزه با تجاوزات امپریالیستی به خلق‌های منطقه و جهان وفادارانه دفاع کردم.

به تمام انسان‌های مبارز، به تمام رحمتکشان حق طلب از افغانستان و عراق و فلسطین و ایران گرفته تا آمریکای لاتین و به ویژه زاپاتیست‌ها عشق ورزیدم و به امید روزی ماندم که بشریت بتواند از چارچوب سرمایه داری فراتر رود و جهانی فارغ از استثمار و انواع ستم‌ها برپا دارد.

خطابه تدفین از احمد شاملو

غافلان همسازند،
تنها طوفان کودکان ناهمگون می زاید !
همساز سایه سانانند،
محظا در مرزهای آفتاد
در هیئت زندگان، مردگانند ؟
وینان دل به دریا افکناند، به پای دارنده آتشها!
زندگانی دوشادوش مرگ، پیشاپیش مرگ . . .
هماره زنده از آن سپس که با مرگ، و همواره بدان نام که زیسته بودند
که تباہی از درگاه بلند خاطرshan شرمیار و سرافکنده می گزرد :

کاشفان چشمeh
کاشفان فروتن شوکران
جویندگان شادی در مجری آتشفسانها
شعبده بازان لبخد در شبکلاه درد
با جاپائی ژرفتر از شادی در گذرگاه پرندگان

در برابر تندر می ایستند،
خانه را روشن می کنند،
و می میرند.

(نوشته فوق در مراسمی که در روز ۱۷ مارس ۲۰۰۷ در پاریس برپا شده بود قرائت شد.)